

• ازدواج اجباری • باری • | [۲۱:۰۵ ۰۸,۰۸,۲۰]

[In reply to] • ازدواج اجباری • |



#پارت_۴۴۳

#ازدواج_اجباری

وقتی مامان رفت حسابی احساس تنهایی میکردم امروز حتی شرکت هم نرفته بودم چون آرشام میخواست تو خونه باشم و استراحت کنم بخاطر فشاری که بهم اومده بود ، بعد گذشت چند دقیقه صدای باز شدن در خونه اومد ، آرشام به سمتم اومد و اسمم رو صدا زد :

_ فروش

با بغض گفتم :

_ بله

نگران بهم خیره شد و گفت :

_ چیزی شده چرا بغض کردی ؟

با حرص بلند شدم و در حالی که میخواستم برم سمت اتاق جوابش رو دادم :

_ حام کاملاً خوبه

_ پس چرا بغض کردی ؟

_ مگه واست مهمه ؟

_ فرنوش

_ دلم گرفته همین ...

بعدش خواستم از کنارش رد بشم که بازوم رو گرفت من رو به سمت خودش کشید و پرسید :

_ میخوای امروز بریم بیرون ؟

_ میشه ؟

_ آره

به سمت اتاق رفتم تا آماده بشم چون تو خونه داشتم دیوونه میشدم و این حال خودم رو به هیچ عنوان دوست نداشتم ، همراه آرشام داشتیم میرفتیم سمت رستوران تا اول شام بخوریم که صدای گوشیش بلند شد جواب داد نمیدونم پشت خطیش کی بود اما وقتی خاموش کرد کلافه دستی داخل موهاش کشید :

_ باید برگردیم خونه

_ کی بود ؟

چشمه‌اش رو محکم رو هم فشار داد :

_ بنظرت کی میتونه باشه ؟

_ نمیدونم

واقعا هم نمیدونستم پشت خط کیه و باهاش چیکار داره بعد گذشت
چند ثانیه گفت ؛

_ مامان بود

_ چیشده ؟

_ میگفت حالش خوب نیست باید برم پیشش

نگران شدم و پرسیدم :

_ چشم شده ؟

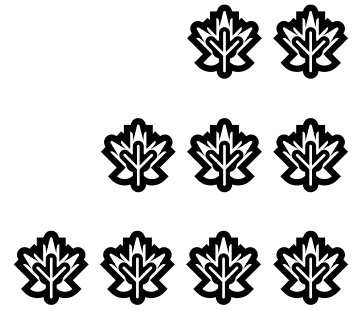
_ نمیدونم

_ پس من و یه جا پیاده کن برو پیش مامانت من تاکسی میگیرم
برمیگردم میترسم دیر بشه و ...

_ با هم میریم پس

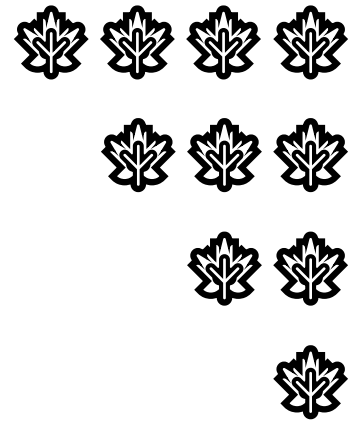
_ باشه





ازدواج اجباری باریه، [۲۰، ۸، ۰۹، ۵۶:۱۰]

[In reply to] ازدواج اجباری باریه



#پارت_۴۴۴

#ازدواج_اجباری

اما حسابی نگران عمه سیما شده بودم داشتم دعا میکردم حالش خوب باشه!

با ایستادن ماشین جفتمون پیاده شدیم من داخل حیاط ایستادم چون میترسیدم عمه سیما با دیدن من حالش بدتر بشه ، آرشام خودش تنهایی رفت اما زیاد طول کشید خبری ازش نشد ، بعد گذشت چند دقیقه صدای داد و بیداد اومد نتونستم طاقت بیارم داخل شدم تو سالن عمه سیما و دایی جانیار ایستاده بودند

یه دختره با لباس فوق وحشتناک و افتضاح هم ایستاده بود آرشام داشت سرش فریاد میکشید

نمیدونستم چیشده اینجا چخبر شده بود ، آرشام با خشم فریاد کشید :

_ مامان شما چه فکری درباره ی من کردید انقدر هرزه و پست هستم که با وجود داشتن زن به کسی دست درازی میکنم آره ؟

_ نه من ...

_ بسه

عمه سیما ساکت شده که آرشام با خشم ادامه داد :

_ من از زندگیم با فرنوش راضی هستم دوست ندارم اتفاقی واسه بچم بیفته شما بخاطر من نه بلکه بخاطر خودتون دارید گوه میزنید به زندگیم چه کینه ای دارید ؟

اشکاش روی صورتش جاری شدند :

_ اون دختر باعث شد تو اینطوری بشی زندگیت بخاطر اون نابود شد

آرشام عصبی خندید :

_ من باعث شدم زندگیش نابود بشه مثل اینکه شما یادتون رفته ؟

_ آرشام

به سمت دایی جانبار برگشت و با صدایی خش دار شده ناشی از
عصبانیت گفت :

_ بله

_ برو پیش زنت نیاز نیست انقدر حرص بخوری ما تکلیف سیما رو
امشب مشخص میکنم

عمه سیما بهت زده بهش چشم دوخت :

_ جانبار

_ چیه میخوای باعث نابود شدن زندگیشون بشی ؟

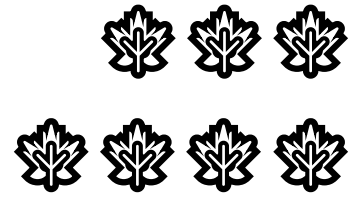
بعدش به همون دختره اشاره کرد

_ دختر دوستت رو آوردی تا با پسرتم همخواب بشه چجوری وجدانت
اجازه میده به دوستت خیانت کنی هان ؟

_ من فقط ...

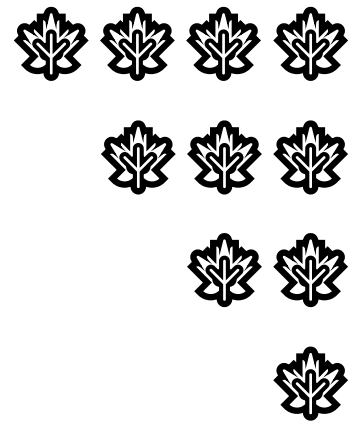
_ تو فقط میخوای از فروش که بیگناه هست انتقام بگیری تموم فکر و
ذهنت شده انتقام دست بردار چون داری خستم میکنی سیما ...





• ازدواج اجباری • | [۱۰:۳۵ ۱۰,۰۸,۲۰] •

[In reply to] • ازدواج اجباری • |



#پارت_۴۴۵

#ازدواج_اجباری

عمه سیما اینبار طاقت نیاورد و داد کشید :

– بسه چرا همش من رو مقصر جلوه میدید من دوست ندارم پسر
شوهر اون دختره باشه ، بچش رو سقط کن طلاقش بده باید با کسی که
من میگم ازدواج کنی

آرشام بهت زده داشت بهش نگاه میکرد مشخص بود تا حالا ندیده بود
مادرش اینطوری بشه دستی داخل موهاش کشید و گفت :

– اصلا باورم نمیشه ماما چجوری میتونی انقدر بد شده باشی
عمه سیما اشکاش روی صورتش جاری شدند :

– من بد نیستم

آرشام عصبی خندید :

– آره شما بد نیستید

بعدش برگشت سمت همون دختره قبل اینکه چیزی بهش بگه صدای
دایی جانبار بلند شد :

– فرنوش

آرشام به سمت برگشت اولش نگاهش آشفته بود اما یهو عصبانی شد به
سمتم اومد :

– واسه چی اومدی داخل ؟

زبونم بند اومده بود نمیتونستم جوابی بهش بدم فقط ساکت شده داشتم
بهش نگاه میکردم که صدای عمه سیما بلند شد :

– چیه الان خوشحال شدی ؟

چرا باید خوشحال میشدم بعد حرفای وحشتناکی که شنیده بودم مگه
دلیلی واسه خوشحالی داشت

اینبار آرشام فریاد کشید :

_ بسه

عمه سیما ساکت شد ، آرشام دست من و گرفت :

_ راه بیفت

اما من از جام تکون نخوردم دستم رو از دستش کشیدم بیرون به سمت

عمه سیما رفتم و پرسیدم :

_ چرا ؟

نفس عمیقی کشید :

_ من نمیخواستم اینطوری بشه

پوزخندی بهش زدم :

_ چجوری بشه ؟

چشمه‌اش رو محکم روی هم فشار داد و گفت :

_ تو باعث شدی زندگی پسر من نباشه دوست ندارم یکی مثل تو زنش

باشه

_ مطمئنی من باعث شدم زندگیش خراب بشه ؟

_ آره

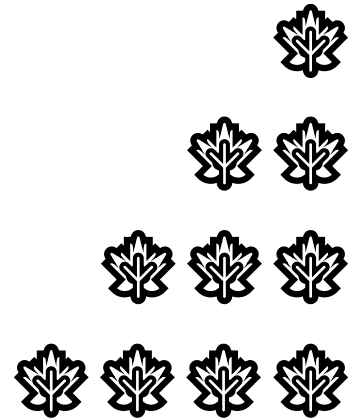
_ شما بهتره درمان بشید چون اوضاعتون خیلی داغون هست نمیدونم چرا

اینطوری شدید اما مشکل شما با من نیست با خودتون هست این وسط

فقط خودتون دارید نابود میشید شما هر بدی به من بکنید باز واسه ی

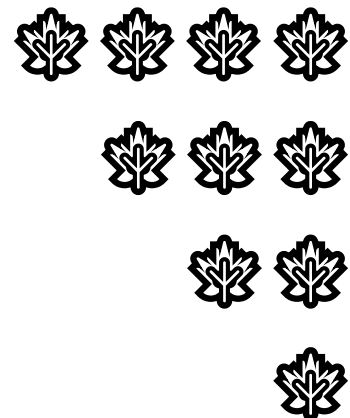
من کسی هستید که بابام دوستش داره پس دوست ندارم به شما صدمه

ای برسه پس میخوام از دایی جانبار مراقب شما باشه تا حالتون خوب باشه !



| ازدواج اجاره باریه |, [۲۰, ۰۸, ۱۰, ۱۱: ۲۱]

[In reply to] | ازدواج اجاره باریه |



#پارت_۴۴۶

#ازدواج_اجباری

_ آرشام بریم

دستش رو پشت کمرم گذاشت و گفت :

_ بریم

همراهش از اون خونه خارج شدیم ، سوار ماشین شدیم احساس درد میکردم اونقدر بهم فشار آورد که جیغی کشیدم ، آرشام نگران پرسید :

_ چیشده ؟

به سختی گفتم :

_ درد دارم من ...

چشمهام سیاهی رفت ...

وقتی چشم باز کردم تو بیمارستان بودم ، و سرم تو دستم بود ، نگاهم رو تو اتاق چرخوندم آرشام نشسته بود و سرش رو میون دستاش داشت فشار میداد ، لب تر کردم و صداش زدم :

_ آرشام

با شنیدن صدام به سمتم برگشت چشمه‌اش برق شادی زد :

_ خوبی ؟

_ آره

بلند شد رفت بیرون بعد چند دقیقه با دکتر اومد بعد چک کردن من بهم
گفت بیشتر مراقب خودم باشم و به وضعیت خودم رسیدگی کنم حامل
اصلا خوب نبود از نظر روحی میدونستم بخاطر اتفاقاتی که افتاده بود
اینطوری شده بودم اما متاسفانه دست من نبود

_ امشب مرخص میشی اما باید بیشتر مراقب خودت باشی خیلی ضعیف
شدی

لبخندی بهش زدم :

_ نگران نباش من حامل خوبه

چشمه‌هاش رو محکم روی هم فشار داد :

_ امیدوارم

دوست نداشتم آرشام عذاب وجدان داشته باشه چون تقصیری نداشتم
همش بخاطر عمه سیما بود

_ آرشام

با صدایی خش دار شده گفت :

_ جان

_ به مامان بابا نگو حامل بد شده نگران میشن

_ باشه

بعد گذشت چند ثانیه پرسید :

_ چرا مامان رو بخشیدی ؟

زل زدم تو چشمهای قرمز شده اش میدونستم از دیشب بیدار هست و حسابی خسته شده پس دوست نداشتم با حرفام اذیتش کنم خیلی کوتاه گفتم :

_ همیشه بعدا درموردش صحبت کنیم ؟

_ آره

_ برو بخواب تا شب وقت زیاد هست چشمهات حسابی قرمز شده

_ من خوابیدم

میدونستم داره دروغ میگه چون کاملا مشخص بود تموم دیشب بیدار بوده



[In reply to] ازدواج اجباری - باری -]



#پارت_۴۴۷

#ازدواج_اجباری

وقتی از بیمارستان مشخص شدم ، آرشام به همه گفت رفتیم مسافرت و خودش یک هفته کامل مراقب من بود ، عشقی که نسبت بهش داشتم دوباره داشت شعله ور میشد میدونستم آرشام زیاد هم بد نیست فقط یخورده بعضی وقتا بد میشد چون باعث میشدند خشمگین بشه

_ فرروش

خیره بهش شدم و گفتم :

bartarinroman

_ جان

_ حالت خوبه ؟

با شنیدن این حرفش سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم چون واقعا
حالم خوب شده بود اما آرشام انقدر نگران حال من بود که روزی ده بار
داشت حال من رو میپرسید

_ خیلی نگران هستم میترسم اتفاقی واست بیفته

_ نیاز نیست نگران باشی چون من واقعا سالم خوب هست نمیدونم این
نگرانی تو واسه ی چیه !

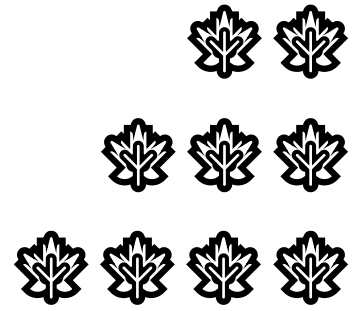
_ مامانم باعث شد حالت بد بشه

_ عمه سیما مقصر نیست

_ چجوری میتونی انقدر خوب باشی وقتی میدونی مامان باعث شد
حالت بد بشه ؟

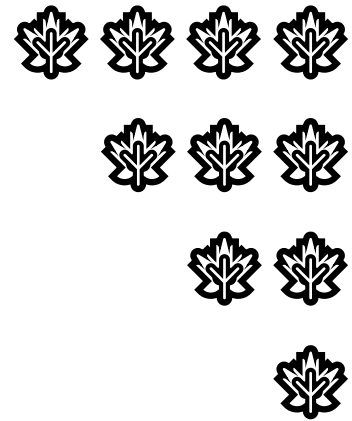


bartarinroamn



• ازدواج اجاره باریه •, [۱۰:۵۷ ۱۲,۰۸,۲۰]

[In reply to] • ازدواج اجاره باریه •



#پارت_۴۴۸

#ازدواج_اجباری

_ میدونم عمه سیما زیاد حالش خوب نیست واسه همین زیاد بهش گیر
نمیدم و اون رو مقصر نمیکنم ، شما باید مراقبش باشید

bartarinroman

– چرا؟

– عمه سیما همش احساس میکنه قراره همه باعث بشن تو اذیت بشی
اما اینطور نیست

چشمه‌هاش رو محکم روی هم فشار داد :

– شاید چون تو این مدت من زیاد دیوونه شدم اینطوری شده

– نمیخوام ناراحت بشی اما باید عمه سیما بره پیش یه مشاور وگرنه
حالش بدتر میشه

نفسش رو پر حرص بیرون فرستاد :

– چرا باید بره پیش مشاور؟

– من نمیگم عمه سیما دیوونه هست اما حالش رو دیدی؟ هم داشت
من و اذیت میکرد هم خودش ناراحت شده بود انگار یه چیزی از درون
مجبورش داشت میکرد اگه مادرت رو دوست داری کمکش کن

کلافه دستی داخل موهاش کشید :

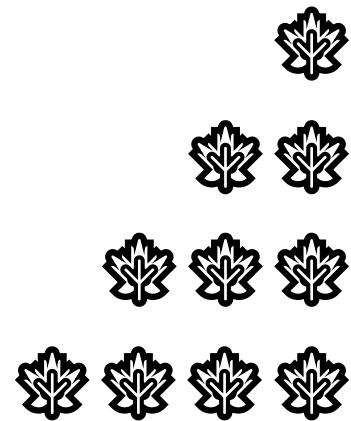
– باید با بابا صحبت کنیم

– آرشام

_ بله

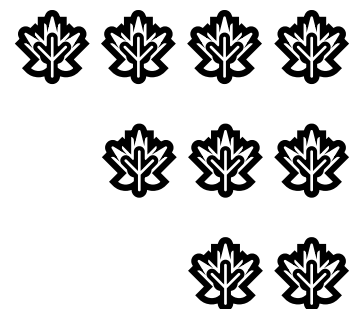
_ نیاز نیست نگران باشی درست میشه

نگاه عمیق و پر حرفی بهم انداخت میدونست خیلی زود همه چیز
درست میشه



| ازدواج اجاره باریه |, [۲۰:۴۹ ۱۲,۰۸,۲۰]

[In reply to] | ازدواج اجاره باریه |





#پارت_۴۵۰

#ازدواج_اجباری

بلاخره حام بهتر شده بود ، مامان و بابا امروز اومده بودند دیدن چون فکر میکردند از سفر برگشتیم سخت بود دروغ گفتن بهشون اما همش از روی اجبار بود مامان خیره به من شد و گفت :

_ چرا یهویی رفتید سفر ؟

_ من خواستم بریم چون میخواستم حال و هوام عوض بشه بخاطر این مدت که گذشته بود یکم دپرس شده بودم اما حالا حسابی سر حال شدم !

و یه لبخند دندون نما زدم ، مامان یجورایی باور کرده بود اما هنوز نگران بود اما بابا نمیشد چیزی از نگاهش فهمید ، بعد گذشت چند دقیقه گفت :

_ سیما نیومد ؟

_ نه ، واقعیتش بابا یه چیزی هست که باید با شما صحبت کنیم شاید بهتر باشه شما هم بدونید

– چی ؟

– عمه سیما اصلا حالش خوب نیست

اخماش بشدت تو هم فرو رفت :

– یعنی چی ؟

– بابا عمه سیما نیاز داره بره پیش یه روانشناس اصلا حالت هاش عادی

نیست !

– چی میخوای بگی ؟

– ببینید بابا عمه سیما فکر میکنه من باعث بدبختی پسرش شدم در صورتی که اینطور نیست همش داره همه رو اذیت میکنه اما این وسط خودش بیشتر اذیت میشه چون یه چیزی مجبورش میکنه اینطوری باشه ، از درون داره داغون میشه تا دیر نشده باید بهش کمک کنند

– میخوای بگی سیما دیوونه شده ؟

– نه

– پس چی ؟

– نمیدونم چ اتفاق هایی واسش افتاده اما یه چیزی باعث شده اینطوری بشه باید تا دیر نشده بهش کمک کنید حرفاش دست خودش نیست حتی من دیدم یکبار حسابی من و اذیت کرد اما اصلا خوشحال نبود دنبال یه دلیل بود بهش بگن کار درستی کرده اما حتی خودش هم خودش رو باور نداشت اون خوشحالی که باید تو چشمهاش نبود

بابا صورتش حسابی قرمز شده بود میتونستم بفهمم چه فشاری روش هست

_ بابا

با صدایی خش دار شده گفت :

_ بله

_ شما باید کنارش باشید

_ سیما به من نیازی نداره اگه داشت ...

حرفش رو قطع کردم :

_ عمه سیما به همه ی شما نیاز داره خواهش میکنم تنهاش نزارید ،

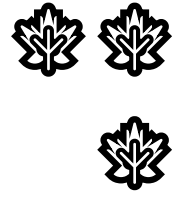
نزارید دیر بشه بعدش پشیمون بشید



| ازدواج اجاره باریه |, [۱۰:۲۴ ۱۳,۰۸,۲۰]

[In reply to | ازدواج اجاره باریه |]





#پارت_۴۵۱

#ازدواج_اجباری

میدونستم بابا به کمک خواهرش میره چون دوستش داره خیلی زیاد اما
يجورایی هم ناراحت و نگران بودم چون نمیدونستم قراره چی پیش بیاد
بعد اینکه مامان بابا رفتند ، آرشام اومد خیره به من شد و گفت :

_ حالت خوبه ؟

سرم رو به نشونه ی مثبت واسش تکون دادم :

_ آره

بعدش نشست روبروم میتونستم بینم حسابی خسته اس ، صداش زدم :

_ آرشام

_ بله

_ من با بابا صحبت کردم !

صاف نشست زل زد تو چشمهام و با شک پرسید :

_ درمورد چی ؟

_ عمه سیما

نفسش رو آسوده بیرون فرستاد چرا انقدر ترسیده بود مگه قرار بود چی
بهش بگم که نفسش رو اینطوری بیرون فرستاد ، مشکوک بهش چشم
دوختم :

_ بینم آرشام تو از بابا میترسی ؟

_ نه

_ راستش رو بگو آرشام

_ نه واقعا نمیترمم چرا اینطوری داری میگی ؟

_ چون حسابی مشکوک شدی !

بحث رو عوض کرد :

_ درباره مامان چی به بابات گفتی ؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

_ باهاش صحبت کردم بهش گفتم چیا شده اونم حسابی نگران شده بود
شک ندارم فردا میره دیدن عمه سیما

_ فکر نمیکنم بره پیش مامان چون حسابی از دستش شکار هست

_ هر چقدر هم ناراحت باشه یه داداش هست دوستشون داره واسه
همین مطمئن باش میره

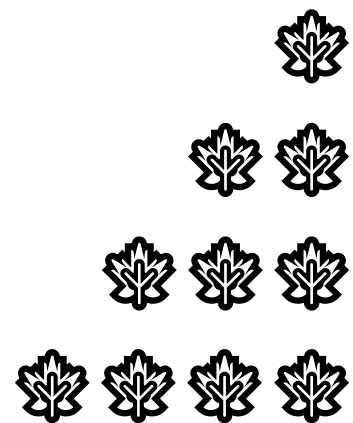
_ امیدوارم

بعدش بلند شد بره سمت اتاق که پرسیدم :

_ شام نمیخوری ؟

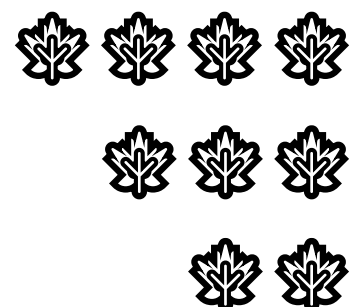
_ نه

آرشام امروز حسابی کلافه و خسته بود ولی چرا باید از فردا همراهش
میرفتم کافی بود هر چی ساکت بودم و اون داشت تند پیش میرفت کاش
میشد بفهمم چش هست اما افسوس که نمیشد ...



| ازدواج اجاره باریه |, [۱۴,۰۸,۲۰ ۱۰:۲۹]

| In reply to | ازدواج اجاره باریه |





#پارت_۴۵۲

#ازدواج_اجباری

میخواستم برم داخل اتاق آرشام که فرحناز اسمم رو صدا زد :

_ فروش جان

به سمتش برگشتم و گفتم :

_ جان

_ لیلا داخل اتاق هست آقا آرشام گفتند کسی نیاد داخل ، ببخشید من

...

وسط حرفش پریدم :

_ مشکلی نیست شما بشین من بعدا میرم

بعدش به سمت اتاق خودم رفتم اما یه حسی مثل خوره افتاده بود به

جون من اون دختره تو اتاق شوهر من چیکار داشت باید میفهمیدم

همینم داشت من رو عذاب میداد کاش میفهمیدم مشکل چیه

_ فروش

با شنیدن صدای فرحناز سرم رو بلند کردم خیره بهش شدم :

_ جان

_ حالا میتونی بری

_ باشه

پرونده ای که آماده شده بود رو برداشتم به سمت اتاقش رفتم تقه ای زدم که صداش بلند شد :

_ بیا داخل

در رو باز کردم داخل شدم خیره بهش شدم پشت میز نشسته بود ،
پرونده رو روی میزش گذاشتم خودم هم نشستم که خیره بهم شد
ابرویی بالا انداخت و پرسید :

_ مشکلی پیش اومده ؟

_ آره

_ چی ؟

_ اون دختره لیلا چرا تو اتاقت بود ؟

اخماش رو تو هم کشید :

_ واسه ی کار چطور ؟

_ عادت داری وقتی کارمند های زن میان داخل اتاقت بگی کسی حق
نداره بیاد تو ؟

با عصبانیت بلند شد دستش رو محکم روی میز کوبید و داد کشید :

_ خفه شو تو فکر کردی کی هستی میتونی با من اینطوری صحبت کنی
هان؟

اشکام روی صورتم جاری شدند

_ واقعا واسه ی خودم متاسف هستم که تو درباره ی من داری همچین
فکر هایی میکنی

_ چی داری میگی؟

_ تو واسه ی من اصلا ارزش قائل نیستی!

_ تو دیوونه شدی!

_ نه

